

قصه فرماندهان / ۲

معلم فراری

(بر اساس زندگی شهید محمد ابراهیم همت)

نویسنده:

رحیم مخدومی

فهرست

- ۳..... یک جور زندگی
- ۹..... مورچه‌های زیر ماشین
- ۱۴..... آشی که یک وجب روغن داشت
- ۲۵..... معلم فراری
- ۳۱..... سلاح زیر برف
- ۳۷..... پاهای بزرگ
- ۴۲..... ظرفشوی نیمه شب
- ۴۷..... وحشت از شیشه
- ۵۰..... پس گردنی
- ۵۴..... لبخندی که روی سینه ماند

پگ چور زنگی

یک سنگ را بردار و بینداز داخل آب لجن. لحظه‌ای بعد، آن را بردار و پس از شست و شو تماشایش کن. چه حالی دارد؟ سنگ را می‌گویم. خوشحال است؟ ناراحت است؟ می‌خندد؟ اخم می‌کند؟... چه کار می‌کند؟ یک شیشه گلاب یا عطر روی آن بریز. باز هم تماشایش کن. حالا چه حالی دارد؟ اصلاً او را بزن، نوازشش کن، بر سرش داد بکش، رویش را بیوس، نفرینش کن و تا مدتها با او قهر باش. آنگاه خوب تماشایش کن. آن وقت ببین چه تغییری می‌کند...

معلوم است که هیچ. به قول بزرگترها؛ اصلاً کک هم نمی‌گذردش. حالا همین رفتار را با یک آدم انجام بده؛ البته نه همه‌اش را. فقط رفتار بی‌درد سر را می‌گویم. مثلاً به پیراهن دوستت عطر بزن. آنگاه لبخند و تشکر او را ببین. یا مدتی با او قهر باش. آن وقت ناراحتی و دلخوری‌اش را تماشا کن. وقتی می‌خواهی نماز بخوانی، برادر یا خواهر کوچکت یا هر بچه کوچکی را بیاور تا نماز خواندن تو را تماشا کند. لحظه‌ای بعد، او هم مثل تو نماز خواهد خواند.

اینها را نوشتم که بگویم آدمها با سنگ خیلی فرق دارند. اصلاً آدمها با همه چیز فرق دارند. آدمها فقط مثل خودشان‌اند؛ مثل آدم. اما آدمها جور واجور هستند، با دلهایی جور واجور. بعضی دلها کوچک است، بعضی‌ها متوسط، بعضی‌ها بزرگ. بعضی دلها فقط بدی را در خود جا می‌دهند؛ بعضی‌ها هم بدی و هم خوبی را و بعضی‌ها فقط خوبی را. بعضی دلهای کوچک در وجود هیكله‌های درشت جا خوش می‌کنند؛ در حالی که در وجود یک پشه هم جا می‌شوند. بعضی دلهای بزرگ، خودشان را زورکی در وجود یک آدم لاغر و ضعیف و قلمی جا

می‌کنند؛ درحالی که روی کوهها و توی اقیانوسها و در آسمانها هم جا نمی‌شوند. خلاصه، دنیای جور واجور، دلها و آدمهای جور واجور دارد؛ آن هم دلهایی که فقط در وجود آدمهاست. یعنی فقط آدمها هستند که دل دارند. نه سنگها و نه حیوانات و نه هیچ موجود دیگر، هیچ کدام دل ندارند. آدمها، جور واجور فکر می‌کنند، جور واجور زندگی می‌کنند و جور واجور می‌میرند.

مثلاً یک جور مادرها هستند که وقتی می‌خواهند بچه به دنیا بیاورند، فقط به جسم خود و بچه‌شان اهمیت می‌دهند؛ اما دسته دیگری از مادرها، به فکر خود و بچه‌شان اهمیت می‌دهند. مادرهای جور اول خوب می‌خورند، خوب می‌نوشند و برای اینکه بچه‌شان چاق و چلّه و سرخ و سفید و تپل تپل شود، روزی چند کیلو انار سرخ و آبدار نوش جان می‌کنند. سرانجام پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت انتظار، یک بچه ترگل و ورگل به دنیا می‌آید که اگر قایم فوتش کنی، سرما می‌خورد و اگر بلند عطسه کنی، پرده گوشش پاره می‌شود. بزرگ کردن این جور بچه‌ها، کار سختی نیست. فقط باید از خوردنیهای دنیا سیرشان کنی؛ همین!

اما مادرهای جور دوم آن قدر فکر می‌کنند که گاهی خوردن یادشان می‌رود. اصلاً یادشان می‌رود که نباید کارهای سنگین کنند، نباید غصه زیادی بخورند، مسافرت‌های سخت و طولانی بروند. نمونه‌اش «ننه نصرت» که بچه‌ای در شکم داشت. یک روز شوهرش «مشهدی علی اکبر» گفت: «می‌خواهم بروم کربلا. دلم برای زیارت قبر آقا امام حسین (ع) پر می‌کشد.»

وقتی اسم کربلا و امام حسین (ع) به گوش ننه نصرت خورد، دلش مثل پرنده‌ای شد که در قفس زندانی‌اش کرده باشند. پایش را کرد توی یک کفش که الا و بالله من هم باید با تو همراه شوم.

این قصه سال هزار و سیصد و سی و چهار است. آن سالها، مسافرت مثل حالا آسان نبود؛ آن هم برای زنی که یک بچه در شکم داشت. اما از قدیم گفته‌اند: وقتی پای عشق به میان آید، عقل راهش را می‌کشد و می‌رود. ننه نصرت عاشق بود. او سختی راه را به همراه مشهدی علی اکبر تحمل کرد؛ اما وقتی به کربلا رسید، بیماری او را از پا انداخت و تازه متوجه شد که چه کار خطرناکی انجام داده است.

پزشکها پس از معاینه، سری تکان دادند و گفتند: بچه زنده نمی‌ماند. شاید هم همین حالا مرده باشد. بهتر است به فکر نجات مادر بچه باشیم...
پزشکها برای ننه نصرت دارو نوشتند. آنها حرف از مرگ بچه می‌زدند و به فکر نجات جان ننه نصرت بودند؛ اما ننه نصرت به فکر خودش نبود. او به نجات جان بچه فکر می‌کرد.

خلاصه، همان جا بود که غم عالم در دل ننه نصرت سنگینی کرد. او با دل شکسته رفت به زیارت قبر آقا امام حسین (ع) و با گریه و زاری گفت: «آقا، بچه‌ام تقصیری ندارد. این من بودم که به عشق تو سر از پا نشناخته پا در جاده خطر گذاشتم. اگر قرار است بچه‌ام به خاطر عشق من بمیرد، چه بهتر که من هم همراه او بمیرم.»

ننه نصرت با چشمانی پر از اشک و با دلی پر از غم به خواب رفت. در خواب، بانوی بزرگواری به سراغش آمد، نوزادِ پسری به آغوش ننه نصرت داد و به او الهام کرد که اسمش را محمد ابراهیم بگذارد.

ننه نصرت وقتی از خواب برخاست، اثری از درد و بیماری در خود ندید. باز هم نزد پزشکها رفت. آنها پس از معاینه، انگشت به دهان ماندند.

«محمد ابراهیم همت» در سال ۱۳۳۴ در شهر قمشۀ اصفهان به دنیا آمد؛ در حالی که پیش از تولد، ننه نصرت و مشهدی علی اکبر، عشق امام حسین (ع) را در دلشان جا داده بودند.

یک جور پدر و مادرها، امام حسین (ع) را در دل بچه‌هایشان جا می‌دهند. این جور بچه‌ها اگر در طول زندگی با عشق امام حسین (ع) زندگی کنند، اگر اجازه ندهند شمر به دلشان راه پیدا کند، آن وقت مثل یاران واقعی امام حسین (ع) زندگی می‌کنند. مثل یاران او، با ظالم می‌جنگند، از مظلوم دفاع می‌کنند و عاشقانه در راه خدا به شهادت می‌رسند؛ درست مثل محمد ابراهیم همت.

محمد ابراهیم، در دنیای کودکی وقتی می‌دید پدر و مادرش رو به قبله می‌ایستند و نماز می‌خوانند؛ او هم مثل آنها نماز می‌خواند، سوره‌های کوچک قرآن را حفظ می‌کرد و روزه کله گنجشکی می‌گرفت.

کمی بزرگتر که شد، علاوه بر درس خواندن، گاهی در کار کشاورزی به پدرش کمک می‌کرد و گاهی در مغازه‌ای به شاگردی می‌پرداخت.

او در دانشسرای تربیت معلم ادامه تحصیل داد، سپس به خدمت زیر پرچم فرا خوانده شد. روزهای سربازی، برای او روزهایی سرنوشت ساز بود. هم تلخ تلخ بود و هم شیرین شیرین. یکی از دست نشانده‌گان شاه به نام «سرلشکر ناجی»، فرماندهی لشکر توپخانه اصفهان را بر عهده داشت. محمد ابراهیم هم مسئول آشپزخانه همین لشکر بود. شرح برخورد این دو، داستانی است که در همین کتاب آمده محمد ابراهیم، از این برخورد، هم به تلخی یاد می‌کرد و هم به شیرینی.

خلاصه، دوران خدمت سربازی سر آمد؛ در حالی که محمد ابراهیم آگاهتر از قبل شده بود. او، هم شاه را شناخته بود و هم دست نشانده‌گان شاه را؛ هم امام و

هم یاران امام را. از آن پس، او علاوه بر معلمی در روستا، در سطح شهر به روشنگری مردم می‌پرداخت. یک روز خبر آوردند که محمد ابراهیم یک گونی پر از اعلامیه از قم آورده و در شهر پخش کرده است. سرلشکر ناجی، دستور دستگیری او را داد؛ اما او هیچ گاه به دام نیفتاد.

یک روز خبر آوردند که محمد ابراهیم مجسمه شاه را از میدان شهر پایین کشیده است. سرلشکر ناجی، دستور تیرباران او را داد؛ اما محمد ابراهیم از چنگ مأموران شاه گریخت و برای ادامه مبارزه به شهرهای دیگر رفت. از شهری به شهری می‌رفت و به تبلیغ نهضت امام خمینی و آگاهی دادن به مردم می‌پرداخت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، او کمر همت بست تا بیش از پیش به مبارزه علیه ظالم و دفاع از حق مظلوم بپردازد. مدتی برای یاری مردم به روستاهای محروم رفت. وقتی شنید ضدانقلاب در شهرهای کردنشین دست به جنایت زده است، به آنجا رفت و به مبارزه پرداخت. چون از خود لیاقت نشان داد، به فرماندهی سپاه پاسداران پاوه منصوب شد.

محمد ابراهیم همت در سن ۲۶ سالگی به سفر حج رفت و از آن پس «حاج همت» لقب گرفت. حاج همت در چند عملیات، ضربات سختی به دشمنان اسلام وارد آورد و در مدت زمانی کم به یکی از سرداران بزرگ جنگ تبدیل شد. او ابتدا به معاونت تیپ محمدرسول الله (ص) و سپس به فرماندهی همین تیپ - که دیگر به لشکر تبدیل شده بود - منصوب شد.

حاج همت، یک سرلشکر بود؛ اما نه مثل سرلشکر ناجی؛ چرا که سرلشکرها هم جور واجورند. حاج همت پس از ۲۸ سال زندگی الهی، پس از ۲۸ سال عشق

به امام حسین (ع) مثل یاران امام حسین تا آخرین نفس جنگید و مثل آنان مردانه به شهادت رسید.

جزیرهٔ مجنون در اسفند سال ۱۳۶۲ و در عملیات خیبر به خون سرخ او رنگین شد و نام سردار بزرگ خیبر؛ «شهید حاج محمد ابراهیم همت» را برای همیشه در دلها جاودانه کرد.

مورچه‌های زیر ماشین

یک مورچه به زیر گونیه‌های پر از گندم می‌رود و یک دانه به دهان می‌گیرد و راه می‌افتد.

میرزا یوسف، گندمهای کربلایی را درون گونیه‌ها می‌ریزد. دستمالی جلو دهانش بسته تا گرد و خاک، روزه‌اش را باطل نکند. آفتاب شدید از یک طرف و دستمال از طرفی دیگر، نفس کشیدن را برایش سخت کرده است. او گونی سنگین گندم را بلند می‌کند و بر پشت کربلایی می‌گذارد. کربلایی، دستهایش را دور گونی حلقه کرده، هنّ و هنّ کنان به طرف گونیه‌های دیگر می‌برد. او هم دهانش را بسته است تا قطرات عرق روزه‌اش را باطل نکند.

میرزا یوسف و کربلایی دلشوره دارند. می‌ترسند که مثل سال پیش، آدمهای ارباب سر برسند و حاصل زحمت یک ساله‌شان را به غارت ببرند.

کربلایی وقتی گونی را روی گونیه‌های دیگر می‌گذارد، متوجه مورچه می‌شود. خودش را از سر راه مورچه کنار می‌کشد و با خوشرویی تماشایش می‌کند. مورچه به طرف آلاچیق می‌رود. میرزا و کربلایی با کمک هم، اتاقکی چوبی درست کرده‌اند و سقف آن را با برگ چوب پوشانده‌اند و اسمش را گذاشته‌اند آلاچیق. آلاچیق، محل استراحت و غذا خوردن و نگهداری وسایل آنهاست.

هر سیاهی‌یی که از دور دیده می‌شود، دل میرزا و کربلایی هزار راه می‌رود. آنها نمی‌دانند خوشحال شوند یا ناراحت. اگر وانت رجبعلی بیاید، خوشحال می‌شوند و اگر ماشین باری ارباب، ناراحت. حالا هم که از هیچ کدام خبری نیست.

کربلایی در حین گذر از مقابل آلاچیق، برای ابراهیم و یونس دست تکان می‌دهد و می‌گوید: «نزدیک ظهر است... افطار نمی‌کنید؟!»

ابراهیم و یونس به هم نگاه می‌کنند و می‌خندند. آن دو زیر سایه آلاچیق درس می‌خوانند. یونس می‌گوید: «افطار کنیم؟»

ابراهیم، نگاهی به آسمان می‌کند و می‌گوید: «مگر نشنیدی بابام چی گفت؟ گفت نزدیک ظهر است. نگفت که ظهر شده.»

یونس به شوخی می‌گوید: «نکند می‌ترسی کله گنجشک کامل نشود؟»

ابراهیم می‌خندد و می‌گوید: «اگر الان افطار کنیم، می‌شود روزه کله بچه گنجشکی؛ نه روزه کله گنجشکی.»

هر دو می‌خندند. یونس می‌گوید: «تا غذا را آماده کنیم، ظهر شده. بلند شو، درس خواندن هم حدی دارد.»

ابراهیم برمی‌خیزد و می‌گوید: «تا تو غذا را آماده کنی، من هم یک سر و گوشی آب بدهم، بینم رجبعلی می‌آید یا نه.»

ابراهیم از آلاچیق خارج می‌شود و به جاده نگاه می‌کند. یونس در حالی که ماست کیسه‌ای را روی نان می‌ریزد، می‌گوید: «من هم می‌خواهم همراهشان بروم بازار. تو هم بیا برویم.»

ابراهیم در حالی که با نومییدی به آلاچیق برمی‌گردد، می‌گوید: «ما دیگر برای چی برویم؟»

– بابام قول داده وقتی گندمها را فروخت، یک دست لباس نو برام بخرد. بابای تو چی؟ قرار نیست واسهات چیزی بخرد؟ – خودش می‌گوید بخرم؛ ولی من

می گویم نه؛ چون لباسهای خودش کهنه تر از لباسهای من است. تازه، مریضی ننه ام هم هست.

مورچه به آلاچیق می رسد. ابراهیم وقتی می خواهد وارد آلاچیق شود، متوجه مورچه می شود و به شوخی می گوید: «این مورچه ها هم که روزه نمی گیرند.»
یونس در حالی که خنده اش گرفته، می گوید: «راست گفתי ها... الان روزه اش باطل می شود.»

بعد دست دراز می کند تا گندم را از دهان مورچه بگیرد. ابراهیم می گوید: «نه... نه. این کار را نکن، گناه دارد. می دانی بیچاره از کجا این دانه را با خودش آورده؟ بابام می گوید این حق مورچه است. هر کی حق مورچه را از دهنش بگیرد، ظلم کرده.»

- ظلم؟! -

- بله، ظلم. مگر یادت نیست آقا معلم درباره حق الناس و حق الله می گفت؟
حق الناس، حق مردم است؛ حق الله، حق خدا. مثلاً اگر ما مردم آزاری کنیم، حق الناس را زیر پا گذاشته ایم. اگر هم نماز نخوانیم یا روزه نگیریم، حق الله را.
یونس با شوخی می گوید: «و اگر گندم را از دهن مورچه بگیریم؛ حق المورچه را زیر پا گذاشته ایم!»

ابراهیم در حالی که می خندند، کاسه را برمی دارد. از آب کوزه پر می کند و در سفره می گذارد. آنگاه رو به یونس می کند و می گوید: «بسم الله.»

یونس می گوید: «اوّل تو شروع کن.»

- نه... اوّل تو.

لبهای هر دو از تشنگی خشکیده و شکمهایشان از گرسنگی به صدا در آمده است. ابراهیم یادِ حرف پدرش می افتد که می گفت: روزه، آدم را یادِ گرسنه‌ها می اندازد.

از دور، صدای ماشین می آید... و صدای سم چند اسب که چهار نعل می تازند. ابراهیم به خودش می آید... و یونس هم. آن دو تازه لقمهٔ اوّل را به دهان گذاشته‌اند که متوجه صدا می شوند. یونس با خوشحالی می گوید: «صدای وانت رجبعلی می آید.»

ابراهیم می خندد و می گوید: «آخ جان! گندمها را که ببریم بفروشیم، خستگی یک سالة باباهامان در می آید.»

- پس بزن برویم.

- کجا؟ پس افطار چی؟

- ولش کن... یک لقمه نان بردار، تو راه می خوریم.

یونس و ابراهیم از آلاچیق بیرون می آیند و به جاده نگاه می کنند. میرزا یوسف و کربلایی هم کارهایشان را رها می کنند و چشم به جاده می دوزند. آنها وقتی صدای سم اسبها را می شنوند، با نگرانی به یکدیگر نگاه می کنند.

ابراهیم و یونس وسط جاده می ایستند تا با رجبعلی سلام و علیک کنند. ابراهیم متوجه تفنگچی‌هایی می شود که همراه ماشین باری پیش می آیند و تا می خواهد موضوع را به یونس بگوید، ناگهان صدای گوشخراش شلیک یک گلوله، آن دو را از جا می پراند.

میرزا یوسف و کربلایی تا صدای گلوله را می شنوند، چنگک‌هایشان را برمی دارند، با خشم و غضب جلو گونیهای گندم می ایستند. تفنگچی‌ها به مزرعه

می‌رسند. آنها یونس و ابراهیم را با لگد کنار می‌زنند و به طرف گندمها می‌روند. ماشین باری از روی مزرعه‌های مردم دور می‌زند و تا نزدیکی گونیهای گندم پیش می‌رود. راننده ماشین سیگار می‌کشد؛ تفنگچی‌ها هم. آنها آرام آرام به میرزا یوسف و کربلایی نزدیک می‌شوند. ابراهیم و یونس هر یک سنگی برمی‌دارند تا از پدرانشان دفاع کنند.

صدای تیراندازی، آن دو را در جا می‌خکوب می‌کند. تفنگچی‌ها، اطراف کربلایی و میرزا یوسف را به گلوله می‌بندند. سپس با شلاق به آنها حمله می‌کنند و ذیل‌شان می‌کنند. ابراهیم و یونس با سنگ به تفنگچی‌ها حمله می‌کنند. تفنگچی‌ها با اسب به طرف آنها می‌تازند و با شلاق زمینگیرشان می‌کنند. همان لحظه یکی داد می‌زند: «یالا... زود بیندازید بالا، راه بیفتیم. پدرسوخته‌های مفت خور می‌خواستند حق ارباب را ندهند. یکی یک گونی برای خودشان بگذارید، بقیه‌اش را بار بزنید، ببریم.»

راه می‌افتد. ماشین پُر از گندم به دنبال او حرکت می‌کند. مورچه‌ها در زیر چرخ ماشین باری و زیر سم اسبها له می‌شوند. بغض، گلوی ابراهیم و یونس را می‌گیرد. وقتی تفنگچی‌ها می‌روند، ابراهیم و یونس به سراغ پدرهایشان می‌روند تا از حال و روزشان مطلع شوند.

کربلایی و میرزا یوسف با چشمانی پر از اشک به جاده نگاه می‌کنند... و به پسرهایشان. ابراهیم وقتی نگاهش به دستهای پینه بسته و لبهای خشکیده پدرها می‌افتد، بغضی سنگین در گلویش احساس می‌کند. او به یاد حق الله و حق الناس می‌افتد؛ حقوقی که در یک چشم برهم زدن، فدای خودخواهی ارباب شد!

آشپزخانه گه پگ وچپ روشن داشت

ظاهر است. سربازها با لب و دهان خشکیده جلو سالن غذاخوری صف کشیده‌اند. رادیو، دعای روز اوّل ماه رمضان را می‌خواند. گروهبان، لب خشکیده‌اش را با زبانش خیس کرده، با دلشوره به ساعتش نگاه می‌کند.

صدای شیپور آماده باش، همه را به خود می‌آورد. همه خودشان را جمع و جور می‌کنند و برای استقبال از سرلشکر آماده می‌شوند. ماشین سرلشکر ناجی جلو ساختمان غذاخوری می‌ایستد. گروهبان به استقبال می‌رود. راننده ماشین زود پیاده می‌شود و در را برای سرلشکر باز می‌کند. سگ پشمالوی سرلشکر از ماشین پایین می‌پرد و دم تکان می‌دهد. لحظه‌ای بعد، سرلشکر می‌آید. همه به احترام او پا می‌کوبند. از رادیو دعا پخش می‌شود. سرلشکر، سیگارش را روشن می‌کند و با اشاره به گروهبان می‌فهماند که رادیو را خاموش کند.

گروهبان دوان دوان می‌رود. سرلشکر همراه با سگ و راننده‌اش به طرف آشپزخانه راه می‌افتد.

سربازان آشپز در کنار دیگهای غذا به حالت خبردار ایستاده‌اند. سگ پشمالو سرلشکر وارد آشپزخانه می‌شود. به طرف دیگهای غذا می‌رود و بو می‌کشد. یونس می‌خواهد با لگد سگ را از اطراف دیگها دور کند که سرلشکر وارد می‌شود یونس و آشپزهای دیگر به احترام او پا می‌کوبند. سرلشکر، آشپزها را از نظر می‌گذراند، سپس رو می‌کند به یونس.

– مسئول آشپزخانه کجاست؟

– رفته مرخصی.

- احمق، بگو رفته مرخصی، قربان!

- رفته مرخصی، قربان.

- کی برمی‌گردد؟

- فردا برمی‌گردد، قربان.

سرلشکر می‌رود سر دیگ غذا. یک چنگ پلو برمی‌دارد و مزمزه می‌کند.

می‌گوید: «یک بشقاب و قاشق بیاورید.»

یکی از آشپزها، بشقاب و قاشقی به سرلشکر می‌دهد. او مقداری پلو در

بشقاب می‌ریزد و رو می‌کند به آشپزها.

- بیایید جلو بینم. یالاً تند باشید.

آشپزها ترسان جلو می‌روند. سرلشکر به دهان هر کدام یک قاشق برنج می‌ریزد

و می‌گوید: «بخورید، قورتش بدهید.»

یونس خودش را با اجاق سرگرم می‌کند. سرلشکر متوجه می‌شود و با

عصبانیت داد می‌زند: «هو، نکبت... مگر حالی‌ات نشد گفتم بیایید جلو؟»

یونس معذرت‌خواهی می‌کند و پیش می‌رود. سرلشکر یک قاشق برنج به دهان

او می‌ریزد و می‌گوید: «شروع کنید. فقط مراقب باشید هر سربازی از گرفتن غذا

خودداری کرد، فوراً به من معرفی‌اش کنید.»

یونس در حالی که مشغول کشیدن برنج در بشقابهاست، منتظر فرصتی است تا

برنج را از دهانش بیرون بریزد. خداخدا می‌کند سرلشکر وادار به صحبتش نکند...

والاً مجبور می‌شود روزه‌اش را باطل کند یا روزه‌داری‌اش را فاش کند. یک لحظه

به یاد ابراهیم می‌افتد. اگر او به مرخصی نرفته بود و اینجا بود با سرلشکر چه

برخوردی می‌کرد؟ آیا اجازه می‌داد سرلشکر روزه‌اش را باطل کند؟

سربازها، ناهارشان را می‌گیرند و می‌نشینند سرمیزها. گروهبان در سالن ایستاده است و اوضاع را کنترل می‌کند بعضی‌ها روزه‌شان را می‌خورند؛ اما بیشتر آنها مخفیانه غذایشان را در ظرفی می‌ریزند و با خود می‌برند. گروهبان آنها را می‌بیند؛ ولی چیزی نمی‌گوید.

سرلشکر از آشپزخانه خارج می‌شود و به سالن می‌رود. ترس، وجود همه را فرا می‌گیرد. بعضی‌ها از ترس مجبور به روزه‌خواری می‌شوند. بعضی با غذا ور می‌روند تا سرلشکر برود؛ اما سرلشکر جلو در ناهارخوری می‌ایستد. یکی از سربازها، غذایش را می‌ریزد داخل یک کیسه پلاستیکی و آن را زیر پیراهنش مخفی می‌کند. وقتی می‌خواهد از در برود بیرون، سرلشکر راهش را می‌بندد. رنگ از چهره سرباز می‌پرد. سرلشکر، یک مشت محکم به شکم او می‌زند. پلاستیک غذا می‌ترکد و لکه‌هایی چرب از زیر پیراهن او می‌زند بیرون. سرلشکر، او را در حضور همه به باد کتک می‌گیرد. سپس دستور بازداشتش را صادر می‌کند. همه سربازها با ترس و وحشت مشغول خوردن غذا می‌شوند. هیچ کس جرأت سر بلند کردن ندارد.

یونس باز هم به یاد ابراهیم می‌افتد.



هر لحظه که به پایان مرخصی ابراهیم نزدیک می‌شود، نگرانی یونس هم بیشتر می‌شود. همه فکر یونس را همین موضوع پر کرده است. گروهبان را هم در جریان قرار می‌دهد. گروهبان هر چه فکر می‌کند هیچ راه چاره‌ای به نظرش نمی‌رسد. یونس می‌گوید: «اگر می‌شود، باز هم برایش مرخصی رد کن؛ من می‌روم راضی‌اش می‌کنم نیاید پادگان.»

گروهبان می خندد و می گوید: «مگر می شود؟ ماه رمضان یک ماه است. الان تازه پنج روزش رفته. من چه طور بیست و پنج روز مرخصی برایش رد کنم؟»
 - از مرخصی های من کم کن. اگر ابراهیم را دوست داری، نباید اجازه بدهی تا آخر ماه رمضان بیاید پادگان. اگر بیاید و اوضاع اینجا را ببیند، حتماً با سرلشکر درگیر می شود.



ششمین روز ماه رمضان است. چند ساعتی تا افطار مانده است. ابراهیم آرام و قرار ندارد. شده است مثل اسفند روی آتش. خبرهایی که از پادگان به گوش رسیده، مردم را عصبانی کرده؛ چه رسد ابراهیم که مسئول آشپزخانه همان پادگان است.

مردم می گویند: سرلشکر ناجی، روزه داران را با شلاق و بازداشت مجبور به روزه خواری می کند. او به زور در گلوی روزه داران آب می ریزد.

ابراهیم هر چه فکر می کند، بیشتر عصبانی می شود؛ اما سعی می کند ناراحتی اش را از کربلایی و ننه نصرت مخفی کند. او بند پوتینهایش را محکم می بندد و ساکش را به دوش می اندازد و خداحافظی می کند. ننه نصرت باز هم می گوید: «آخر ننه، چه طور شد یک دفعه تصمیمات عوض شد؟ مگر نگفتی تا آخر ماه پیش ما می مانی؟»

ابراهیم می گوید: «ننه، من مسئول آشپزخانه هستم. بچه های مردم می خواهند روزه بگیرند و کسی نیست برایشان سحری درست کند. درست است من اینجا تو راحتی و آسایش باشم، آنها رنج و غذاب بکشند؟»

- نه ننه، والله من راضی به ناراحتی کسی نیستم. برو، خدا به همراهت.



پاسی از شب گذشته است. ابراهیم، در گونی را باز می‌کند و برنجه‌ها را می‌ریزد داخل دیگ. گروهبان و یونس با نگرانی او را تماشا می‌کنند. گروهبان می‌گوید: «مرخصی تو را رد کرده‌ام. چه استفاده کنی، چه استفاده نکنی، مرخصی حساب می‌شود.»

ابراهیم، شلنگ را داخل دیگ می‌گذارد و شیر آب را باز می‌کند و می‌گوید: «اشکالی ندارد. بگذار حساب بشود. من می‌خواهم مرخصی‌هایم را تو پادگان بگذرانم.»

– اما این اشکال دارد. تا وقتی مرخصی داری، نباید وارد پادگان بشوی.

– این مرخصی قبول نیست؛ چون شما مرا گول زدید. آیا من تقاضای مرخصی کردم؟

گروهبان و یونس که جوابی ندارند بدهند به همدیگر نگاه می‌کنند. ابراهیم در حالی که شیر آب را می‌بندد، می‌گوید: «من وقت زیادی ندارم. می‌خواهم سحری درست کنم. اگر شما هم کمکم می‌کنید، آستینهایتان را بزنید بالا اگر هم کمک نمی‌کنید، مرا تنها بگذارید.»

گروهبان که چشمانش از ترس و دلشوره گرد شده، به یونس می‌گوید: «آقا یونس، این زبان مرا نمی‌فهمد؛ تو حالی‌اش کن. الان بازداشتگاه پر از سربازانی است که جرمشان فقط روزه گرفتن است. سرلشکر شب تا سحر نمی‌خوابد و مراقب سربازهاست. حالا این آقا با چه دلی می‌خواهد برای سربازها سحری درست کند؟»

ابراهیم بدون اعتنا به گروهبان، اجاق را روشن می‌کند. گروهبان که از دست او کلافه شده، غرولندکنان از آشپزخانه خارج می‌شود.

– تو دیوانه شده ای ابراهیم... عقل تو کلهات نیست... هر کاری دوست داری، بکن. صبح، نتیجه‌اش را می‌بینی.



سربازها را زیر آفتاب داغ سرپا نگه داشته‌اند. هر کس چیزی می‌گوید. یکی می‌گوید: «سرلشکر متوجه سحری پختن محمد ابراهیم همت شده! حالا می‌خواهد او و روزه‌داران دیگر را در حضور همه تنبیه کند.»

دیگری می‌گوید: «سرلشکر همیشه می‌خواهد روزه‌ روزه‌ دارها را بشکند.» ابراهیم به فکر فرو رفته است. سربازها جور دیگری به او نگاه می‌کنند. با ورود ماشین سرلشکر به پادگان، سروصداها می‌خوابد. به دنبال ماشین سرلشکر، تانکر آب و یک کامیون پر از نظامی چماق به دست وارد پادگان می‌شود. نفس در سینه همه حبس می‌شود. شپیور ورود سرلشکر نواخته می‌شود. لحظه‌ای بعد، او با سگش از ماشین پیاده می‌شود و منتظر اجرای دستورها می‌ماند. نظامیها، سربازها را به صف می‌کنند و به طرف تانکر آب می‌برند. سرلشکر در حالی که پپاش را روشن می‌کند، با خشم و غضب به سربازها نگاه می‌کند.

نظامیها به هر سرباز یک لیوان آب گرم می‌خورانند. هر کس مقاومت می‌کند، بدنش از ضربات شلاق و چماق زخم و ذیل می‌شود.

ابراهیم با بغض و کینه به سرلشکر نگاه می‌کند. گروهبان، خودش را به او می‌رساند و با طعنه می‌گوید: «این کارها، نتیجه یکدندگی توست. اگر قبلاً کسی می‌توانست مخفیانه روزه بگیرد، حالا دیگر نمی‌تواند. این کار هر روز تکرار می‌شود.»

این حرف گروهبان، ابراهیم را سخت به فکر فرو می‌برد. او غرق در فکر است که به تانکر آب می‌رسد. وقتی درجه‌دارها لیوان را به دهانش می‌چسبانند، دهانش را می‌بندد. آنها با شلاق و چماق می‌افتند به جانش. آن قدر می‌زنندش تا از هوش می‌رود. آنگاه دهانش را به زور باز می‌کنند و یک لیوان آب گرم در گلویش می‌ریزند.



یونس و گروهبان باز هم التماس می‌کنند؛ اما مرغ ابراهیم فقط یک پا دارد. او مدام حرف خودش را تکرار می‌کند.

- من باعث شدم سربازها کتک بخورند. من باعث شدم سرلشکر زورکی هر روز یک لیوان آب تو حلقوم روزه‌دارها بریزد. حالا هم باید خودم جبران کنم. باید کاری کنم سربازها با خیال راحت تا آخر ماه رمضان روزه بگیرند. باید شر سرلشکر را از سر سربازها کم کنم.

گروهبان با عصبانیت می‌گوید: «آخر او سرلشکر است و تو فقط یک سربازی. هیچ می‌فهمی چه داری می‌گویی؟»

ابراهیم که از بحث کردن خسته شده، به شوخی می‌گوید: «او سرلشکر است... من هم آشپزم. آشپز اگر نتواند آشی پیزد که رویش یک وجب روغن باشد، اصلاً به درد آشپزی نمی‌خورد.»

یونس با ترس و دلشوره می‌گوید: «منظورت از این حرفها چیست؟ واضحتر حرف بزن، ما هم بفهمیم.»

- الان نمی توانم واضحتر حرف بزنم. فقط اگر شما دوست دارید کمکم کنید، بروید به همه بگویید که ابراهیم همت امشب هم سحری درست می کند... هر کس می خواهد روزه بگیرد، سحر بیاید غذایش را بگیرد.

گروهبان که حرص اش گرفته است می گوید: «این خبر، اول از همه به گوش سرلشکر می رسد. می دانی اگر نصف شب بیاید تو آشپزخانه و موقع غذا پختن غافلگیرت کند، چه بلایی سرت می آورد؟»

ابراهیم با خونسردی می گوید: «اتفاقاً من هم همین را می خواهم. می خواهم کاری کنم که سرلشکر با پای خودش بیاید تو آشپزخانه.»

یونس که از ترس چشمانش گرد شده، می گوید: «می خواهی چه کار کنی ابراهیم؟»

ابراهیم می خندد و می گوید: «گفتم که... می خواهم آشی بپزم که رویش یک وجب روغن داشته باشد.»



نیمه شب است. ابراهیم، در آشپزخانه را قفل کرده تا سرلشکر سر زده وارد نشود. او اجاق را روشن کرده و سحری را بار گذاشته است. سربازهای آشپز از ترس به آسایشگاهها رفته اند. فقط یونس مانده است. او هم هنوز از کارهای ابراهیم سر در نیاورده است. یونس به ابراهیم قول داده هر کاری که می گوید، بدون چون و چرا انجام دهد. ابراهیم به او گفته کف آشپزخانه را روغن مالی کند و بعد روی روغنها کف صابون بریزد. او همه کارها را کرده و حالا منتظر دستور بعدی ابراهیم است.

ابراهیم در حالی که شعله اجاق را زیاد می‌کند، می‌گوید: «حالا برو قفل در آشپزخانه را باز کن. فقط مواظب باش سُر نخوری. کف آشپزخانه طوری شده که اگر زنجیر چرخ هم به کفشهایت ببندی، باز هم سُر می‌خوری! خیلی مواظب باش.»

یونس با احتیاط به طرف در می‌رود و قفل آن را باز می‌کند. ابراهیم در حالی که وضو می‌گیرد، می‌گوید: «حالا کف‌شور را بردار و خودت را مشغول شستن کف آشپزخانه نشان بده. اگر هم آواز بلدی، بهتر است بزنی زیر آواز. این طوری خیالشان راحت است که ما مشغول کار خودمان هستیم.»

یونس در حالی که از کارهای ابراهیم خنده‌اش گرفته، نفس‌اش را از خستگی بیرون می‌دهد، کف‌شور را برمی‌دارد و می‌گوید: «چشم قربان.»

بعد در حالی که مشغول کار می‌شود، با صدای بلند آواز می‌خواند.

ابراهیم، سجاده‌اش را روی تخت پهن می‌کند و می‌ایستد به نماز.

از بیرون، صدای ماشین می‌آید. اول، ماشین سرلشکر و بعد یک جیب نظامی جلو ساختمان آشپزخانه می‌ایستند. داخل جیب، چند نظامی چماق به دست نشسته‌اند. سرلشکر و سگش از ماشین پیاده می‌شوند. سرلشکر به نظامیها می‌گوید: «من می‌روم داخل... وقتی صدا زد، شما هم بیاید.»

سرلشکر، چماق یکی از نظامیها را می‌گیرد و به طرف آشپزخانه راه می‌افتد. سگ جلوتر از او می‌رود. صدای آواز یونس و مناجات ابراهیم شنیده می‌شود. سرلشکر، پشت در مخفی می‌شود و به صداها گوش می‌دهد. سگ، پوزه‌اش را به در آشپزخانه می‌مالد و عوعو می‌کند. سرلشکر، لگدی از سرِ حرص به سگ می‌زند و سرزده وارد آشپزخانه می‌شود ابراهیم در حال سجده است. سطح

آشپزخانه را کف غلیظی پوشانده است. یونس که پشت به سرلشکر دارد، کف شور را به کف آشپزخانه می‌کشد. سرلشکر با دیدن آن دو غرولندکنان به طرفشان حمله ور می‌شود:

- پدرسوخته‌های عوضی، شما هنوز آدم...

اما هنوز حرف سرلشکر تمام نشده که سر می‌خورد و پاهایش در هوا معلق می‌شود و با کمر و دست به زمین کوبیده می‌شود. وقتی از ته دل آه می‌کشد، نظامیها به سمت آشپزخانه می‌دوند و یکی پس از دیگری روی سرلشکر می‌افتند. سرلشکر زیر بدن نظامیها گم می‌شود و صدای آه و ناله‌اش با آه و ناله نظامیها قاطی می‌شود.

ابراهیم هنوز در سجده است و یونس تازه می‌فهمد آشی که یک وجب روغن داشته باشد، چگونه آشی است.



سخر است. سربازها با خیالی آسوده در سالن غذاخوری نشستند و دارند سحری می‌خورند. گروهبان وارد آشپزخانه می‌شود. همه آشپزها حضور دارند؛ بجز ابراهیم و یونس. یکی از آشپزها، یک سینی غذا و یک پارچ آب به گروهبان می‌دهد و می‌پرسد: «از سرلشکر چه خبر؟»

گروهبان در حالی که لبخند می‌زند، می‌گوید: «خیالتان راحت باشد و بعید است تا عید فطر مرخص بشود!»

گروهبان از آشپزخانه خارج می‌شود و به طرف بازداشتگاه می‌رود. کلید را از جیبش بیرون می‌آورد و در بازداشتگاه را باز می‌کند و به تاریکی داخل آن خیره می‌شود.

ابراهیم و یونس در تاریکی به نماز ایستاده‌اند. گروهبان، سینی غذا و آب را کنارشان می‌گذارد و با حسرت نگاهشان می‌کند. یک لحظه به یاد مرخصی ابراهیم می‌افتد. ابراهیم می‌توانست این لحظات را در کنار خانواده و در راحتی و آسایش سپری کند. او روزه گرفتن در محلهٔ دلنشین خودشان، نمازهای جماعت مسجد محل و افطاری در ایوان باصفای خانه - آن هم در کنار کربلایی و ننه نصرت - را خیلی دوست داشت، اما گروهبان خوب می‌دانست که روزه‌های سخت و طاقت‌فرسای بازداشتگاه برای او لذت‌بخش‌تر از هر چیز دیگری است.

معالم فراری

بچه‌های مدرسه در گوشه با هم صحبت می‌کنند. بیشتر معلمها به جای اینکه در دفتر بنشینند و چای بنوشند، در حیاط مدرسه قدم می‌زنند و با بچه‌ها صحبت می‌کنند. آنها این کار را از معلم تاریخ یاد گرفته‌اند؛ با این کار می‌خواهند جای خالی معلم تاریخ را پر کنند.

معلم تاریخ چند روزی است فراری شده. چند روز پیش بود که رفت جلو صف و با یک سخنرانی داغ و کوبنده، جنایتهای شاه و خاندانش را افشا کرد و قبل از اینکه مأمورهای ساواک وارد مدرسه شوند، فرار کرد. حالا سرلشکر ناجی برای دستگیری او جایزه تعیین کرده است.

یکی از بچه‌ها، در گوشه با ناظم صحبت می‌کند. رنگ ناظم از ترس و دلهره زرد می‌شود. در حالی که دست و پایش را از وحشت گم کرده، هول هولکی خودش را به دفتر می‌رساند. مدیر وقتی رنگ و روی او را می‌بیند، جا می‌خورد.

– چی شده، فاتحی؟

ناظم، آب دهانش را قورت می‌دهد و جواب می‌دهد: «جناب ذاکری، بچه‌ها... بچه‌ها...»

– دِ جان بکن، بگو ببینم چی شده؟

– جناب ذاکری، بچه‌ها می‌گویند باز هم معلم تاریخ...

آقای مدیر تا اسم معلم تاریخ را می‌شنود، مثل برق گرفته‌ها از جا می‌پرد و وحشت‌زده می‌پرسد: «چی گفتی، معلم تاریخ؟ منظورت همت است؟»

– همت باز هم می‌خواهد اینجا سخنرانی کند.

- ببند آن دهننت را. با این حرفها می خواهی کار دستمان بدهی؟ همت فراری است، می فهمی؟ او جرأت نمی کند پایش را تو این مدرسه بگذارد.

- جناب ذاکری، بچه ها با گوشه های خودشان از دهن معلمها شنیده اند. من هم با گوشه های خودم از بچه ها شنیده ام.

آقای مدیر که هول کرده، می گوید: «حالا کی قرار است همچین غلطی بکنند؟»

- همین حالا!

- آخر الان که همت اینجا نیست!

- هر جا باشد، سرساعت مثل جن خودش را می رساند. بچه ها با معلمها قرار گذاشته اند وقتی زنگ را می زنیم، به جای اینکه به کلاس بروند، تو حیاط مدرسه برای شنیدن سخنرانی او صف بکشند.

- بچه ها و معلمها غلط کرده اند. تو هم نمی خواهی زنگ را بزنی. برو پشت بلندگو، بچه ها را کلاس به کلاس بفرست. هر معلم هم که سرکلاس نرفت، برایش سه روز غیبت رد کن. می روم به سرلشکر زنگ بزnm. دلم گواهی می دهد امروز جایزه خوبی به من و تو می رسد!

ناظم با خوشحالی به طرف بلندگو می رود.

از بلندگو، اسم کلاسها خوانده می شود. بچه ها به جای رفتن به کلاس، سرصف می ایستند. لحظاتی بعد، بیشتر کلاسها در حیاط مدرسه صف می کشند.

آقای مدیر، میکروفون را از ناظم می گیرد و شروع می کند به داد و هوار و خط و نشان کشیدن. بعضی از معلمها ترسیده اند و به کلاس می روند. بعضی بچه ها هم به دنبال آنها راه می افتند. در همان لحظه، در مدرسه باز می شود. همت وارد می شود. همه صلوات می فرستند. همت لبخندزنان جلو صف می رود و با معلمها و

دانش آموزان احوالپرسی می‌کند. لحظه‌ای بعد با صدای بلند شروع می‌کند به سخنرانی.

- بسم الله الرحمن الرحيم...



خبر به سرلشکر ناجی می‌رسد. او، هم خوشحال است و هم عصبانی. خوشحال از اینکه سرانجام آقای همت را به چنگ خواهد انداخت و عصبانی از اینکه چرا او باز هم موفق به سخنرانی شده است! ماشینهای نظامی برای حرکت آماده می‌شوند.

راننده سرلشکر، در ماشین را باز می‌کند و با احترام تعارف می‌کند. سگ شمالوی سرلشکر به داخل ماشین می‌پرد. سرلشکر، در حالی که هفت تیرش را زیر پالتویش جاسازی می‌کند، سوار می‌شود. راننده، در را می‌بندد، پشت فرمان می‌نشیند و با سرعت حرکت می‌کند. ماشینهای نظامی به دنبال ماشین سرلشکر راه می‌افتند.



وقتی ماشینها به مدرسه می‌رسند، صدای سخنرانی همت شنیده می‌شود. سرلشکر از خوشحالی نمی‌تواند جلو خنده‌اش را بگیرد. از ماشین پیاده می‌شود، هفت تیرش را می‌کشد و به مأمورها اشاره می‌کند تا مدرسه را محاصره کنند. عرق، سر و روی همت را پوشانده است. همه با اشتیاق به حرفهای او گوش می‌دهند.

مدیر با اضطراب و پریشانی در دفتر مدرسه قدم می‌زند و به زمین و زمان فحش می‌دهد. در همان لحظه، صدای پارس سگی، او را به خود می‌آورد. سگ شمالوی سرلشکر دوان‌دوان وارد مدرسه می‌شود.

همت با دیدن سگ متوجه اوضاع می‌شود اما به روی خودش نمی‌آورد. لحظاتی بعد، سرلشکر با دو مأمور مسلح وارد مدرسه می‌شود.

مدیر و ناظم، در حالی که به نشانه احترام خم و راست می‌شوند، نفس زنان خودشان را به سرلشکر می‌رسانند و دست او را می‌بوسند. سرلشکر بدون اعتنا، در حالی که به همت نگاه می‌کند، نیشخند می‌زند.

بعضی از معلمها، اطراف همت را خالی می‌کنند و آهسته از مدرسه خارج می‌شوند. با خروج معلمها، دانش‌آموزها هم یکی‌یکی فرار می‌کنند.

لحظه‌ای بعد، همت می‌ماند و مأمورهایی که او را دوره کرده‌اند. سرلشکر از خوشحالی فتهقه‌ای می‌زند و می‌گوید: «موش به تله افتاد. زود دستبندش بزنید، به افراد بگویید سوار بشوند، راه می‌افتیم.»

همت به هر طرف نگاه می‌کند، یک مأمور می‌بیند. راه فراری نمی‌یابد. یکی از مأمورها، دستهای او را بالا می‌آورد.

دیگری به هر دو دستش دستبند می‌زند.

همت می‌نشیند و به دور از چشم مأمورها، انگشتش را در حلقومش فرو می‌برد و عُنق می‌زند. یکی از مأمورها می‌گوید: «چی شده؟»

دیگری می‌گوید: «حالش خراب شده.»

سرلشکر می‌گوید: «غلط کرده پدرسوخته. خودش را زده به موش مردگی. گولش را نخورید... بیندازیدش تو ماشین، زودتر راه بیفتیم.»

همت باز هم عُنق می‌زند و استفراغ می‌کند. مأمورها خودشان را از اطراف او کنار می‌کشند. سرلشکر در حالی که جلو بینی و دهانش را گرفته است قیافه‌اش را درهم می‌کند و کنار می‌کشد. با عصبانیت یک لگد به شکم سگ می‌زند و فریاد

می‌کشد: «این پدر سوخته را بپریدش دستشویی، دست و صورت کثیف‌اش را بشوید، زودتر راه بیفتیم. تند باشید.»

پیش از آنکه کسی همت را به طرف دستشویی ببرد، او خود به طرف دستشویی راه می‌افتد. وقتی وارد دستشویی می‌شود، در را از پشت قفل می‌کند. دو مأمور مسلح جلو در به انتظار می‌ایستند.

از داخل دستشویی، صدای شُرْشُر آب و عُق زدن همت شنیده می‌شود. مأمورها به حالت چنَدش، قیافه‌هایشان را درهم می‌کشند.

لحظات از پی هم می‌گذرد. صدای عُق زدن همت دیگر شنیده نمی‌شود. تنها صدای شُرْشُر آب، سکوت را می‌شکند.

سرلشکر در راهرو قدم می‌زند و به ساعتش نگاه می‌کند او که حسابی کلافه شده است به مأمورها می‌گوید: «رفت دست و صورتش را بشوید یا دوش بگیرد؟ بروید تو ببینید چه غلطی می‌کند.»

یکی از مأمورها، دستگیره در را می‌فشارد، اما در باز نمی‌شود.

– در قفل است، قربان!

– غلط کرده قفلش کرده. بگو زود بازش کند تا دستشویی را روی سرش

خراب نکرده‌ایم.

مأمورها، همت را با داد و فریاد تهدید می‌کنند، اما صدایی شنیده نمی‌شود. سرلشکر دستور می‌دهد در را بشکنند. مأمورها هجوم می‌آورند، با مشت و لگد به در می‌کوبند و آن را می‌شکنند. دستشویی خالی است، شیر آب باز است و پنجره پستی دستشویی هم!

سرلشکر وقتی این صحنه را می‌بیند، مثل دیوانه‌ها به اطرافیان‌ش حمله می‌کند. مدیر و ناظم که هنوز به جایزه فکر می‌کنند، در زیر مشت و لگد سرلشکر نقش زمین می‌شوند.

سلاح زپیر پرف

مقر سپاه پر از ضدانقلاب است. نه اینکه حالا ضدانقلاب شده باشند، قبلاً هم ضدانقلاب بودند و با همین سلاحهایی که الان در دست دارند، مدتها با پاسداران و بسیجی‌های سپاه پاره جنگیده‌اند. حالا معلوم نیست که چه طور فرمانده سپاه به آنها اعتماد کرده، و نه تنها سلاحهایشان را نگرفته، بلکه آنها را عضو بسیج هم کرده است.

فرمانده سپاه به آنها هم مثل بسیجی‌ها نگاه می‌کند، مثل بسیجی‌ها احترام می‌گذارد و به حرفهایشان اعتماد می‌کند؛ نمونه‌اش همین کاک سیروس و دار و دسته اش.

کاک سیروس، یکی از فرماندهان ضدانقلاب بود. دیروز، با دار و دسته اش به مقر سپاه آمدند و گفتند با آقای فرمانده کار داریم. موسی جلو رفت و پرسید: «با فرمانده سپاه چه کار دارید؟»

کاک سیروس گفت: «با نیروهای آمده‌ام تسلیم آقای فرمانده شوم. ما می‌خواهیم سرباز او شویم. فرمانده شما خیلی مرد است.»

موسی که شک کرده بود، پرسید: «می‌دانید فرمانده ما کیست؟»

کاک سیروس گفت: «مگر کسی در پاره هست که کاک ابراهیم همت را

نشناسد؟»

موسی تازه او را مورد بازپرسی قرار داده بود که ابراهیم آمد. ابراهیم را همه کاک همت صدا می‌زدند. کاک سیروس تا او را دید، سلاحش را دو دستی تقدیم کرد و خم شد تا دستش را ببوسد؛ اما کاک همت اجازه چنین کاری را به او نداد.

همین موضوع، بعضی از نیروهای سپاه را عصبانی کرد. آنها به خود حق می‌دادند عصبانی شوند؛ چرا که می‌گفتند: از کجا معلوم کلکی در کار نباشد؟ اگر با همین سلاحها نیروهای سپاه را قتل عام کنند، چه کسی جوابگو خواهد بود؟ موسی هر چند پاسخ قانع‌کننده‌ای برای آنها نداشت، اما چون همت را می‌شناخت، به آنها گفت: «حتماً حکمتی در کار است. کاک همت کاری را بی حکمت انجام نمی‌دهد.»



صبح است. بارش برف کمتر شده؛ اما سوزش برف هرگز. باد زوزه کشان سوز برف را جمع می‌کند و مثل شلاقی دردناک به سر و صورت موسی می‌کوبد. او منتظر کاک سیروس و همت است تا به اتفاق هم به یکی از مقرهای ضدانقلاب بروند و با پا درمیانی کاک سیروس، آنها را به تسلیم و همکاری با سپاه دعوت کنند. این کار خطرناک، پیشنهاد کاک سیروس است. او گفته: اگر کاک همت مرا همراهی کند، قول می‌دهم بیشتر ضدانقلابها را از دشمنی با انقلاب منصرف کنم... بیشتر آنها ناآگاهند.

هیچ کس حرف کاک سیروس را باور نمی‌کند، بجز همت. نیروها می‌گویند: به کاک سیروس نمی‌شود اعتماد کرد. او می‌خواهد سر کاک همت را زیر آب کند. همه می‌دانند که همت آمادگی‌اش را برای همراهی با کاک سیروس اعلام کرده است. موسی که نگران جان همت است، هر چند از خطر می‌ترسد، اما تصمیم گرفته او را همراهی کند.

کاک سیروس و همت می‌آیند. موسی که پشت فرمان نشسته است، ماشین را روشن می‌کند. کاک سیروس، آدم درشت هیکلی است. او بتهنایی جای دو نفر را

می‌گیرد؛ در حالی که در ماشین لندکروز، سه نفر آدم عادی هم زورکی جا می‌شوند.

به هر ترتیب که شده، کاک سیروس و همت خودشان را در لندکروز جا می‌کنند و راه می‌افتند.

شیشه‌ها از سرما یخ زده است. موسی برف پاک کن‌ها را روشن می‌کند؛ اما آنها هم هیچ کاری نمی‌توانند بکنند.

همت، کلید برف پاک کن‌ها را خاموش می‌کند و می‌گوید: «اینها برف پاک کن است، نه یخ پاک کن!»

خیابانها خلوت است. صدایی جز زوزه باد و عوعوی سگها شنیده نمی‌شود. از دور دست، گاه صدای تیراندازی به این صداها اضافه می‌شود. موسی به کاک سیروس فکر می‌کند. کاک سیروس حرفی نمی‌زند. به روبه رو خیره شده و در فکر فرو رفته است. سرما رفته رفته به درون استخوانها نفوذ می‌کند و آن سه نفر را در خود مچاله می‌کند. همت که از ناراحتی سینوزیت رنج می‌برد، دستش را روی پیشانی می‌گذارد و چشمانش را به هم می‌گذارد. موسی متوجه می‌شود، چفیه‌اش را باز می‌کند و به او می‌دهد.

– ببند دور پیشانی‌ات... اگر گرم بشود، دردش ساکت می‌شود.

همت، چفیه را می‌گیرد و آن را با دستهای لرزانش محکم به دور پیشانی‌اش می‌بندد.

لندکروز به جاده‌ای کوهستانی می‌رسد. کاک سیروس، موسی را راهنمایی می‌کند. حالا صدای تیراندازها بلندتر از قبل به گوش می‌رسد. دیگر هیچ موجود زنده و وسیله نقلیه‌ای در جاده دیده نمی‌شود. رفته رفته شک و نگرانی مثل یک

کرکس به دل موسی می‌نشیند. او به حرفهای نیروها دربارهٔ مشکوک بودن کاک سیروس و اعتماد بیش از حد ابراهیم فکر می‌کند.

لندکروز از سربالایی جاده بسختی بالا می‌رود. بر شدت سرما افزوده می‌شود. موسی، لرزش تن همت را احساس می‌کند. او در حین گذر از پیچ جاده، پاهای کسی را می‌بیند که از زیر برفها بیرون زده است. کاک سیروس و همت هم این صحنه را می‌بینند. کاک سیروس محکم می‌زند روی داشبورد و می‌گوید: «نگه دار!»

موسی می‌زند روی ترمز. کاک سیروس از لندکروز پایین می‌پرد و خودش را به او می‌رساند. همت دوان دوان به دنبالش می‌رود. موسی از اطراف مراقبت می‌کند تا مبادا تله‌ای در کار باشد.

همت، لولهٔ سلاحی را می‌بیند که از زیر برفها بیرون آمده است. کاک سیروس، برفها را کنار می‌زند. پیرمردی سلاح به دست نمایان می‌شود. کاک سیروس با تعجب می‌گوید: «این کاک نایب، نگهبان جاده است. از سرما یخ زده.»

همت، صورتش را به سینهٔ کاک نایب می‌چسباند و به صدای قلبش گوش می‌دهد. سپس شروع می‌کند به دادن تنفس مصنوعی و می‌گوید: «باید زود برسانیمش بیمارستان.»

همت، زیر بغلهای کاک نایب را می‌گیرد و از زمین بلندش می‌کند. کاک سیروس، با یک دست، پاهای کاک نایب را بلند می‌کند و با دستی دیگر، سلاح او برمی‌دارد. می‌خواهد کاک نایب را پشت لندکروز سوار کند؛ اما همت او را جلو می‌برد روی صندلی می‌نشانند. می‌گوید: «اگر پشت ماشین سوارش کنیم، تا آنجا می‌میرد. باید تا بیمارستان بدنس را گرم نگه داریم.»

کاک سیروس می گوید: «جلو که جا نیست. سه نفری هم به زور جا شدیم.»
 همت پشت ماشین سوار می شود، می گوید: «حالا هم سه نفری بنشینید. فقط
 سریعتر که جان این پیرمرد در خطر است.»

کاک سیروس که از کار همت جا خورده، با تعجب نگاهش می کند. موسی از
 ماشین پیاده می شود و می گوید: «ابراهیم، تو سینوزیت داری. همین طوری هم
 حالت خوب نیست. بیا بنشین پشت فرمان...»

همت می پرد وسط حرف موسی و با تشر می گوید: «گفتم جان این پیرمرد در
 خطر است. زود سوار شو، تا خود بیمارستان تخت گاز برو. تند باش.»

موسی که می داند اصرار نتیجه ای ندارد، پشت فرمان می نشیند و به راه می افتد.
 هر چه سرعت لندکروز بیشتر می شود، بخاری ماشین اتافک را گرمتر می کند.
 رفته رفته بدن کاک نایب گرم می شود آه و ناله اش بلند می شود. کاک سیروس،
 بدتر از قبل، در سکوتی عمیق فرو رفته است. سکوت این بار او از شرم و
 خجالت است.

موسی، آیینۀ ماشین را روی همت تنظیم می کند و با حسرت نگاهش می کند.
 همت پشت ماشین مچاله شده است. هر لحظه لایه ای از برف بر سر و روی او
 می نشیند و او را سفیدپوش می کند.

موسی در طول راه به اعتماد همت فکر می کند و به حرفهای جور و اجور
 نیروها. وقتی به بیمارستان می رسند، از ماشین پایین می پرد و به سراغ همت
 می آید. همت مثل یک گلوله یخی در پشت لندکروز بی حرکت مانده است. موسی
 هر چه صدا می زند، جوابی نمی شنود. کاک سیروس بتنهایی کاک نایب را به
 دوش می کشد و به اورژانس می برد. موسی می پرد بالای لندکروز و برفها را از

روی همت کنار می‌زند. همت یخ زده است. موسی در حالی که از دلشوره و نگرانی بغض کرده است پرستارها را صدا می‌زند.



شب است. موسی در اتاق نگهداری مقرر سپاه نشسته و باز هم به همت فکر می‌کند. برای ملاقات به بیمارستان رفت، کاک نایب مرخص شد؛ اما همت هنوز بستری بود.

موسی از سرما خود را میچاله کرده است و به رازی فکر می‌کند که هنوز برای خیلی از نیروها ناشناخته مانده است؛ راز جذابیت همت. هنوز بعضی‌ها می‌پرسند: همت چه طور به ضدانقلاب اعتماد می‌کند؟ آنها چه طور عاشق همت می‌شوند؟ نکند با این کارهایش می‌خواهد مقرر را دو دستی تقدیم ضدانقلاب کند!

از تاریکی، صدای پا می‌آید. موسی به خود می‌آید، سلاحش را برمی‌دارد و ایست می‌دهد. صدای پا قطع می‌شود. موسی در حالی که تفنگش را مسلح می‌کند، داد می‌زند: «هرکسی هستی، دستهایت را ببر بالای سرت... آرام بیا جلو. دست از پا خطا کنی، شلیک می‌کنم.»

چند مرد مسلح، در حالی که سلاحهایشان را بالای دست گرفته‌اند، پیش می‌آیند. موسی می‌پرسد: «کی هستید؟»

یکی از همه مسن‌تر است، با صدای بغض‌آلودی می‌گوید: «من کاک نایب‌ام. با پسرهای آمده‌ایم سرباز کاک همت بشویم. آمده‌ایم صادقانه در رکاب همت بجنگیم.»

پاهای بزرگ

حاج همت از ساختمان فرماندهی خارج می‌شود و پوتینهایش را پا می‌کند. کربلایی هم به دنبال او بیرون می‌آید. حاج همت، در حالی که بند پوتینهایش را می‌بندد، به پدر می‌گوید: «آقا جان، اگر کاری نداری، چند روز دیگر هم پیش ما بمان.»

کربلایی می‌گوید: «نه؛ مادرت تنهاست. این دفعه زن و بچه‌ات را به دیدنت آوردم، دفعه بعد انشاالله، مادرت را می‌آورم. حالا که تو نمی‌توانی بیایی خانه، ما باید بیایم جبهه.»

کربلایی در حین حرف زدن متوجه پوتینهای کهنه و رنگ و روو رفته حاج همت می‌شود. حاج همت با شرمندگی می‌گوید: «آقا جان شرمنده‌ام از اینکه باعث زحمت شما شدم... من یک صحبت کوتاه با بچه‌های لشکر دارم، بعد می‌آیم بدرقه‌تان می‌کنم.»

حاج همت خداحافظی می‌کند و می‌رود. کربلایی که هنوز از فکر پوتینهای او بیرون نیامده است متوجه خداحافظی‌اش نمی‌شود. همان لحظه، اکبر هم از ساختمان خارج می‌شود. کربلایی با ناراحتی جلو او را می‌گیرد و می‌گوید: «اکبر آقا، مگر دولت به رزمنده‌ها کفش و لباس نمی‌دهد؟»

اکبر که متوجه منظور کربلایی شده است سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «کربلایی، به خدا من یکی زبانه مو درآورد بس که به حاجی گفتم پوتینهایت را عوض کن. آخر می‌گویم ناسلامتی تو فرمانده لشکری، با آدمهای مهم نشست و

برخاست می‌کنی، خوب نیست این پوتینها را پایت می‌کنی... والله تو گوشش فرو نمی‌رود که نمی‌رود.»

- خُب، حرف حسابش چیست؟

- کربلایی، حرف حسابش این است که می‌گویند یک فرمانده باید خودش را با کمترین نیروهایش مقایسه کند. من باید هم‌رنگ بسیجیها باشم.

کربلایی می‌گوید: «من خودم درستش می‌کنم. اگر من یک جفت کفش نو به پایش نکرده‌ام، هر چه می‌خواهی بگویی بگو. من پدرش هستم. اگر از من حرف شنوی نداشته باشد، پس از کی می‌خواهد داشته باشد؟»



وقتی حاج همت سخنرانی می‌کند، همه احساس لذت می‌کنند. همه دوستش دارند. یک لشکر رزمنده در زمین صبحگاه پادگان دوکوهه خبردار ایستاده‌اند و به حرفهای او گوش می‌دهند. آفتاب سوزان خوزستان، همان قدر که تن دوازده هزار نیرو را می‌سوزاند تن حاج همت و دیگر فرماندهان را هم می‌سوزاند. هیچ کس زیر سایه‌بان نیست هیچ فرماندهی، کفش و لباس نوتری از کفش و لباس رزمنده‌ها نبوشیده است. حاج همت، فقط حالا که بتنهایی در برابر یک لشکر نیرو ایستاده، معلوم است که فرمانده لشکر است. اگر بعد از سخنرانی داخل جمعیت شود، هیچ کس از ظاهرش فرمانده بودن او را تشخیص نخواهد داد.

یک بار، او همین پوتینها را برای وصله‌دوزی به کفاش داد. اکبر متوجه شد. رفت یک جفت پوتین نو از تدارکات لشکر گرفت و آنها را به کفاش داد تا به جای پوتینهای کهنه به همت بدهد. بعد پوتینهای کهنه را از کفاش گرفت و گفت

: «به صاحب این پوتینها بگو در شأن تو نیست کفشهای میرزا نوروز را پایت کنی.»

وقتی حاج همت آمد، خیلی دلخور شد. پوتینهای نو را نگرفت و به جای آن، دمپایی به پا کرد. اکبر که دید حریف او نمی‌شود، پوتینهای وصله‌دارش را به او بازگرداند.

حالا اکبر نگران کربلایی است. می‌ترسد حاج همت، حرف پدرش را هم زمین بزند؛ یا حرف پدرش را بپذیرد؛ اما از آن پس همیشه شرمسار نیروها باشد!



کربلایی می‌گوید: «دوست دارم یک بار دیگر مثل بچگی‌هایت دستت را بگیرم و ببرمت بازار و یک جفت کتانی برایت بخرم. ناسلامتی هنوز پسرم هستی. هر چند که فرمانده لشکری، اما هنوز برای من پسرم هستی.»

کربلایی و اکبر، منتظر پاسخ حاج همت‌اند. حاج همت می‌گوید: «باشد. من حاضرم. شما همیشه حق‌پدري به گردن من داری، آقا جان.»

کربلایی، پیشانی همت را می‌بوسد و با خوشحالی می‌گوید: «رحمت به آن شیری که خوردی. پس بلند شو، معطلش نکن. من باید زود برگردم اصفهان.»



اکبر از تعجب نزدیک است شاخ در بیاورد. هیچ وقت تا به حال حاج همت را این قدر گوش به فرمان ندیده است. او مثل بچه‌ای اختیارش را داده است به کربلایی. کربلایی هم یک جفت کتانی برای او خرید. آنگاه سوار ماشین یونس شدند و بازگشتند به طرف پادگان.

آنها به پادگان نزدیک می شوند. اکبر به لحظه ای فکر می کند که بچه ها در گوشه به هم می گویند: «حاجی کتانی نو به پا کرده! چرا؟ چون فرمانده لشکر است...»

یک نوجوان رزمنده دست بلند می کند. اکبر ترمز می کند و او را سوار می کند. حاج همت، مدام به عقب برمی گردد و به نوجوان نگاه می کند. کربلایی متوجه نگاههای او می شود و کنجکاوانه نگاهش را دنبال می کند. اکبر وقتی نگاه آن دو را می بیند، نوجوان را در آینه از نظر می گذرانند. ناگهان چشم او به پوتینهای کهنه و رنگ و رو رفته نوجوان می افتد. اکبر، منظور حاج همت را از نگاههایش می فهمد. می خواهد چیزی بگوید که کربلایی می زند روی داشبورد و می گوید: «نگه دار اکبر آقا.»

– نگه دارم؟ واسه ی چی؟

– تو نگه دار، حاجی خودش می گوید واسه ی چی.

اکبر ترمز می کند. کربلایی، رو به حاج همت می کند و با لبخند می گوید: «من پدر باشم و نفهمم تو دل پسرم چی می گذرد؟ حالا برای اینکه راحت کنم، می گویم وظیفه من تا همین جا بود که انجام دادم. از تو ممنونم که حرفم را زمین نزدی و به احترام من، مقام خودت را زیر پا گذاشتی. از حالا به بعد، دیگر تصمیم با خودت است. هر کاری دوست داری، بکن... من راضی ام.»

حرف کربلایی انگار آبی است که روی آتش حاج همت ریخته شود. از ته دل می خندد. کربلایی را در آغوش می گیرد و می بوسدش. آنگاه کتانی ها را از پایش درمی آورد و به سراغ نوجوان می رود.

اکبر و کربلایی، صدای حاج همت را می شنوند که می گوید: «این کتانی‌ها داشت پایم را داغان می کرد. مانده بودم چه کارش کنم که خدا تو را رساند.»

برمی گردد و در حالی که پوتینهای رنگ و رو رفته اش را به پا می کند، می گوید:

«اصلاً پاهای من ساخته شده برای همین پوتینها. خدا بده برکت...»

لحظه ای بعد، حاج همت با همان پوتینها سوار ماشین می شود.

ماشین، در جاده پادگان پیش می رود.

ظرف‌شوری نیمه شب

هوا گرم است؛ گرم گرم. اکبر که نفس می‌کشد، احساس می‌کند، یک پهنه شعله آتش جلو صورتش گرفته‌اند. به جای هوا، انگار آتش استشمام می‌کند. همه سلولهایش داغ می‌شود. عرق از تنش مثل آب از آبکش بیرون می‌ریزد. یک سطل آب می‌ریزد روی سرش و باز به تاریکی چشم می‌دوزد. نه؛ هیچ خبری از حاج همت نیست.

اکبر کلافه است؛ هم از انتظار حاج همت، هم از گرما و هم از دست بعضی نیروهای ساختمان فرماندهی. هر روز یک نفر شهردار ساختمان است؛ یعنی وظیفه نظافت و پذیرایی و شست و شو بر عهده اوست. وقتی نوبت به بعضی‌ها می‌رسد، تنبلی می‌کنند؛ مثلاً ظرفهای شام را تا صبح نمی‌شویند؛ نمونه‌اش همین حالا. ظرفهای کثیف را گذاشته‌اند جلو ساختمان و هر چه مگس در پادگان بوده، دورش جمع شده است. البته هیچ وقت ظرفها تا صبح نشسته نمانده؛ چرا که افرادی هستند که نیمه شب به دور از چشم همه برمی‌خیزند و ظرفها را می‌شویند. ناراحتی اکبر هم از همین موضوع است. او می‌گوید چرا عده‌ای باید جور دیگران را بکشند. چندین بار این گله را پیش حاج همت کرده اما او هم هیچ وقت موضوع را جدی نگرفته است.

حالا اکبر منتظر است تا حاج همت از شناسایی برگردد و این بار تکلیف قضیه را یکسره کند. اصولاً چرا عده‌ای باید جور تنبلی عده دیگری را بکشند؟ حالا که تنبلیها تنبیه نمی‌شوند، پس چرا آن افراد تشویق نشوند؟

روشنایی چراغ یک ماشین، اکبر را از جا می‌پراند؛ ماشین حاج همت است. او خسته و خاک آلود از ماشین پیاده می‌شود و به طرف ساختمان می‌آید. اکبر به استقبالش می‌رود. آن دو همدیگر را در آغوش می‌گیرند.

– هیچ معلوم هست کجایی، حاجی؟ صبح تا حالا نصفه جان شدم!

عرق، لباسهای حاج همت را خیس کرده است. می‌گوید: «گفتم که کارم حساب و کتاب ندارد، اکبر آقا. تو نباید منتظر من بمانی، وقتش که شد، بخواب. من هم یا می‌آیم یا نمی‌آیم.»

حاج همت به طرف شیر آب می‌رود و آبی به سر و صورتش می‌زند. همان لحظه، اکبر به یاد چیزی می‌افتد. رو می‌کند به او و می‌گوید: «حاجی جان، غذایت را گذاشته‌ام سر کتری. تا بخوری، من هم برگشته‌ام.»

اکبر دوان دوان می‌رود. حاج همت که کمی خنک شده می‌رود به طرف ساختمان. در راه وقتی ظرفها را می‌بیند، به یاد حرفهای اکبر می‌افتد و سری تکان می‌دهد و وارد ساختمان می‌شود.



گرما از یک طرف و پشه و مگسها از طرفی دیگر بیداد می‌کنند. حاج همت وقتی غذا به دهان می‌گذارد، کلافه می‌شود. احساس می‌کند حفره‌های بینی‌اش بتهنایی قادر نیست این هوای داغ را به ریه‌هایش برسانند. به همین خاطر، دست از غذا می‌کشد تا از دهانش هم برای نفس کشیدن کمک بگیرد.

از اتاق خارج می‌شود. پشه‌ها لحظه‌ای راحتش نمی‌گذارند. هر نیشی که به صورت داغ او فرو می‌رود، انگار جانش را یکباره آتش می‌زند. باز هم ظرفها را می‌بیند؛ همچنین پشه‌ها و مگسهایی را که در اطراف آن به پرواز در آمده‌اند!

بدون اعتنا به طرف شیر آب می‌رود. همین که می‌خواهد شیر را باز کند، صدای اکبر متوجه‌اش می‌کند. اکبر در حالی که پنکه‌ای در دست دارد، دوان دوان می‌آید.

- حاجی، بین چی واسهات آورده‌ام... پنکه!

حاج همت با خوشحالی، می‌گوید: «به به... عجب چیزی آورده‌ای. بعد از چند شب بی‌خوابی، امشب با پنکه خواب راحتی می‌کنیم.»

بعد فکری می‌کند و می‌پرسد: «راستی، از کجا آورده‌ای؟»

اکبر در حالی که مراقب اطراف است، می‌گوید: «هیس! یواش حرف بزن. راستش، تدارکات همین یک پنکه را داشت. حاجی تدارکاتی گفت: این را

گذاشته‌ام کنار برای حاج همت. برو، نصفه شب بیا، بیرش تا هیچ کس بو نبرد.»

اخمهای حاج همت درهم می‌رود. شیر آب را باز می‌کند و از ناراحتی سرش را می‌گیرد زیر شیر. اکبر که متوجه ناراحتی او شده است منتظر می‌ماند تا علت

ناراحتی‌اش را بپرسد. حاج همت، در حالی که سرش را رو به آسمان می‌گیرد، می‌گوید: «الان بسیجی‌های سیزده ساله، تو خط مقدم، زیر آتش توپ و تانک

دارند شُرُشُر عرق می‌ریزند... پیرمردهای شصت، هفتاد ساله، با هزار جور ضعف و بیماری، گرما را تحمل می‌کنند و لب از لب باز نمی‌کنند... که چی؟ که فرمانده

لشکرشان هم مثل خودشان است.»

اکبر با دلسوزی می‌گوید: «آخر شما فرمانده یک لشکری. اگر خدای نکرده

مریض بشوی، کار یک لشکر زمین می‌ماند. اگر خوب استراحت نکنی، کارهای

یک لشکر عقب می‌افتد.»

اکبر پنکه را برمی دارد که به تدارکات بازگرداند. به یاد ظرفها می افتد.
می گوید: «آن ظرفها را دیدی؟»

- آره، دیدم.

- باز هم تنبلی کردند.

- باز هم بهشان تذکر بده. اگر قبول نکردند، اشکالی ندارد... بگذار صبح بشویند. لابد خسته می شوند دیگر... بگذار هر کس هر طور راحت است، کار کند. جنگ به اندازه کافی سختی دارد. نمی شود از بچه ها توقع زیادی داشت.



اکبر وقتی به اتاق باز می گردد، حاج همت به خواب رفته است. پشه ها مدام به سر و گردنش می نشینند و نیشش می زنند و او مدام تکانی می خورد و در خواب بیقراری می کند. اکبر دلسوزانه نگاهش می کند. چغیه سیاهش را از دور گردن باز می کند و از اتاق خارج می شود. آن را زیر شیر آب خیس می کند، آبش را می چلانند و به اتاق باز می گردد. اکبر، چغیه مرطوب و خنک را روی صورت حاج همت می کشد. حاج همت آرام می شود.

اکبر هم خسته و بی حال کنار او دراز می کشد. تصمیم می گیرد از امشب خودش بتنهایی ظرفشویی نیمه شب را تعقیب کند. پتوی خود را برمی دارد و از اتاق خارج می شود. جای خود را بیرون از اتاق، کنار ظرفها می اندازد. به این امید که نیمه شب از سر و صدای ظرفها بیدار شود و او را شناسایی کند.

نیش یک پشه، جان اکبر را آتش می زند. از خواب می پرد نه؛ خبری از ظرفها

نیست!

مثل برق گرفته‌ها از جا می‌پرد. کفشهایش را پایش می‌کند و می‌دود. آهسته خودش را پشت در مخفی می‌کند و سرک می‌کشد. لحظه‌ای بعد، یک جوان را می‌بیند. اکبر دقت می‌کند تا او را بشناسد؛ اما چفیه‌ای که او به سر و صورتش بسته، مانع از شناسایی است. چفیه مشکی است؛ درست مثل چفیه اکبر! اکبر که تازه جوان را شناخته است از شرم به شیر آب پناه می‌برد و سرش را می‌گیرد زیر شیر!

وهشت از شیشه

بیسیمچی، گوشی بیسیم را می‌دهد به دست حاج همت و می‌گوید: «با شما کار دارند.»

حاج همت، گوشی را می‌گیرد: «همت... بگوشم...»

در همان لحظه، خمپاره‌ای زوزه کشان می‌آید. بیسیمچی باز هم می‌ترسد. صدای زوزه دلخراش خمپاره، برای چندمین بار دل او را فرو ریخته است. خمپاره کمی دورتر منفجر می‌شود. صدای مهیب انفجار، پرده‌های گوش بیسیمچی را می‌لرزاند و زمین از موج انفجار مثل گهواره‌ای می‌لرزد. غباری غلیظ همراه با ترکشهای داغ به طرف آن دو پاشیده می‌شود. همهٔ اینها در یک چشم برهم زدن اتفاق می‌افتد. حاج همت بدون اینکه از جایش تکان بخورد، با لبخند به بیسیمچی نگاه می‌کند و به صحبت ادامه می‌دهد.

بیسیمچی خودش را محکم به زمین چسبانده و با دو دست گوشه‌هایش را چسبیده است. وقتی گرد و غبار می‌خوابد، به یاد حاج همت می‌افتد. از جا برمی‌خیزد. وقتی حاج همت چشم در چشم او می‌دوزد، از خجالت سرش را پایین می‌اندازد و به فکر فرو می‌رود. او به ترس و دلهرهٔ خودش فکر می‌کند و به شجاعت حاج همت. او خیلی سعی کرده ترس را از خودش دور کند؛ اما نتوانسته است. وقتی صدای سوت دلخراش خمپاره شنیده می‌شود، انگار کنترل بدن او از دستش خارج می‌شود. زانوهایش خود به خود سُست می‌شوند و قلبش به تپش می‌افتد و بدنش نقش زمین می‌شود.

بیسیمچی خیلی با خود کلنجار رفته است تا بر ترسش غلبه کند؛ اما هیچ وقت موفق نشده است. یک بار دل به تاریکی بیابان سپرد تا ترس را برای همیشه در خود سرکوب کند. در بیابان، حاج همت را دید که در خلوت و تاریکی به نماز ایستاده است. وحشت تنهایی، وحشت کمی نبود. او از حاج همت گذشت و این وحشت و تنهایی را آن قدر تحمل کرد تا صبح شد؛ اما باز هم ترسش نریخت. سرانجام تصمیم گرفت موضوع را با حاج همت در میان بگذارد؛ ولی هر بار که می‌خواست لب باز کند، شرم و خجالت مانع از این کار می‌شد.

او حالا دیگر از این وضع خسته شده است. دل را به دریا می‌زند و سؤالی را که می‌بایست مدتها پیش می‌پرسید، حالا می‌پرسد: «حاجی چرا من می‌ترسم؟ چرا شما نمی‌ترسی؟ راستش من خیلی تلاش می‌کنم که نترسم؛ اما به خدا دست خودم نیست. مگر آدم می‌تواند جلو قلبش را بگیرد که تندتند نزند؟ مگر می‌تواند به رنگ صورتش بگوید زرد نشو؟ اصلاً من بی‌اختیار روی زمین دراز می‌کشم. کنترل دست خودم نیست...»

پیش از آنکه حرفهای بیسیمچی تمام شود، حاج همت که گویی از مدتها قبل منتظر چنین فرصتی بوده است، دست می‌گذارد روی شانه او و با لبخند و مهربانی می‌گوید: «من هم روزی مثل تو بودم. ذهن من هم روزی پر بود از این سؤالات؛ اما سرانجام امام جواب همه سؤالات را داد.»

– امام، جواب سؤالات شما را داد؟

– بله... امام خمینی! اوایل انقلاب بود. هنوز جنگ شروع نشده بود. با چند تا از جوانهای شهرمان یک روز رفتیم جماران و گفتیم که می‌خواهیم امام را ببینیم. گفتند الان نزدیک ظهر است و امام ملاقات ندارند. خیلی التماس کردیم. گفتیم؛ از

راه دور آمده‌ایم اما به هر ترتیب که بود، ما را راه دادند داخل. تعدادمان هم کم بود.

دور تا دور امام نشسته بودیم و به نصیحت‌هایش گوش می‌دادیم که یک دفعه ضربه محکمی به پنجره خورد و یکی از شیشه‌های اتاق شکست. از این صدای غیر منتظره، همه از جا پریدند؛ بجز امام. امام در همان حال که صحبت می‌کرد، آرام سرش را برگرداند و به پنجره نگاه کرد. هنوز صحبت‌هایش تمام نشده بود که صدای اذان شنیده شد. بلافاصله والسلام گفت و از جا بلند شد... همان جا بود که فهمیدم همه آدمها می‌ترسند؛ چرا که آن روز در حقیقت همه ما ترسیده بودیم. هم امام ترسیده بود و هم ما. امام از دیر شدن وقت نماز می‌ترسید و ما از صدای شکستن شیشه. او از خدا می‌ترسید و ما از غیر خدا. همان جا بود که فهمیدم هر کس واقعاً از خدا بترسد، دیگر هیچ وقت از غیر خدا نمی‌ترسد... و هر کس از غیر خدا بترسد، از خدا نمی‌ترسد.

بسیمچی مشتاقانه به حرف‌های حاج همت گوش می‌دهد و به آن فکر می‌کند؛

حاج همت موقع نماز آن چنان زانو می‌زند

و آن چنان گریه می‌کند که گویی هر لحظه از ترس جان خواهد داد؛ اما موقع

انفجار مهیب‌ترین بمبها، خم به ابرو نمی‌آورد!

پس گزردی

روحانی لشکر سخنرانی می‌کند. حاج همت تازه گرم شنیدن صحبت‌های او شده که باز هم آن مرد از مقابلش می‌گذرد و مثل همیشه سلام می‌کند. حاج همت هم مثل همیشه جوابش را می‌دهد. و مثل همیشه به فکر فرو می‌رود تا او را بشناسد؛ اما هر چه به مغزش فشار می‌آورد، او را به جا نمی‌آورد. چند بار تصمیم گرفته موضوع را از خودش بپرسد؛ اما نیرویی از درون مانع این کار شده است. حاج همت هر وقت آن مرد را می‌بیند، چیزی شبیه به شرم و گناه در خود احساس می‌کند؛ اما چرا شرم و گناه، خودش هم نمی‌داند.

روحانی لشکر می‌گوید: «پیامبر اکرم (ص) در روزهای آخر عمر خود به مسجد آمد و فرمود: هر کس حقی به گردن من دارد، برخیزد و طلب کند؛ چرا که قصاص در این دنیا آسانتر از قصاص در روز رستاخیز است. مردی به نام سواده برخاست و گفت: یا رسول الله، روزی بر شتری سوار بودی. وقتی تازیانه‌ات را در هوا می‌چرخاندی، تازیانه به شکم من خورد. من حالا می‌خواهم قصاص کنم...»

این روایت، توجه حاج همت را به خود جلب می‌کند. با اشتیاق به ادامه حرف‌های روحانی گوش می‌سپارد. روحانی ادامه می‌دهد: «پیامبر اکرم (ص) خودش را برای قصاص آماده کرد. سواده گفت: یا رسول الله، آن روز تن من برهنه بود. رسول خدا پیراهنش را بالا زد و گفت: قصاص کن! سواده خودش را به رسول خدا رسانید و او را در آغوش گرفت و عاشقانه شکم و سینه‌اش را بوسید. همه اهل مسجد به گریه افتادند...»

حاج همت به گریه می افتد. ناگهان چیزی در ذهنش مثل پتک ضربه می زند. چهره آن مرد مثل یک تابلو در قاب ذهنش ثابت می ماند. حاج همت به هر طرف که می چرخد، آن مرد را می بیند. از شرم و عذاب وجدان، سرش را پایین می اندازد و از حسینه خارج می شود.

جمله پیامبر (ص) مثل زنگی پی در پی در ذهن حاج همت نواخته می شود؛ هر کس حقی به گردن من دارد، برخیزد و طلب کند؛ چرا که قصاص در این دنیا آسانتر از قصاص در روز رستاخیز است.

تن حاج همت داغ می شود و ضربان قلبش شدت می گیرد. او بیقرار است. اطرافیان، از حالت غیرعادی او تعجب می کنند و با نگرانی چیزیهایی به هم می گویند؛ اما حاج همت متوجه هیچ کس نیست. او تنها به آن مرد فکر می کند. وقتی سخنرانی روحانی تمام می شود، بدون اینکه با کسی حرفی بزند، به حسینه برمی گردد و در تاریکی منتظر خروج آن مرد می ماند.



چیزی به پیروزی انقلاب نمانده بود. وقتی امام خمینی فرمان راهپیمایی داد، بیشتر مردم به خیابانها ریختند. ساواکیها قدرت خودشان را از دست داده بودند. در عوض، عده ای فرصت طلب، قدرت گرفته بودند. آنها خودشان را انقلابی جا می زدند. وقتی راهپیمایی می شد، به میان جمعیت می آمدند و شعارهای مردم را عوض می کردند. آنها به جای امام، کس دیگری را رهبر معرفی می کردند. بعضی وقتها با این کارشان بین مردم تفرقه می انداختند و باعث به هم خوردن راهپیمایی می شدند.

حاج همت که پی به توطئه آنها برده بود برای مقابله، شعارهای انقلابی را چاپ کرده و بین مردم پخش کرده بود.

آن روز، یک نفر از پشت بلندگو شعارها را می خواند و مردم تکرار می کردند. آن مرد، پیشاپیش حاج همت حرکت می کرد و همراه مردم شعار می داد. حاج همت مراقب اوضاع بود. ناگهان دستهای آن مرد بالا آمد و شعاری شنیده شد. در یک لحظه، نظم مردم به هم ریخت. چیزی نمانده بود که بی نظمی به همه جا سرایت کند. حاج همت در حالی که شعار اصلی راهپیمایی را با صدای بلند تکرار می کرد، به سمت آن مرد هجوم برد و یک پس گردنی به او زد. آن مرد که از این کار حاج همت جا خورده بود، خواست لب به اعتراض باز کند که با اعتراض دسته جمعی مردم مواجه شد.

با این برخورد حاج همت، شعارها دوباره منظم شد و مردم به حرکت خود ادامه دادند.

حاج همت باز هم مراقب اوضاع بود. در همان لحظه، پیرمردی پیش آمد و در گوشی به او گفت: «چرا آن آقا را زدی؟»

- چون شعار انحرافی داد.

- با چشم خودت دیدی که او شعار داد؟

عرق، سر و روی حاج همت را فرا گرفت و چهره اش از ناراحتی کبود شد. او با چشم خودش ندیده بود. پیرمرد ادامه داد: «آن کسی که شعار انحرافی داد، فرار کرد و رفت.»

حاج همت دیگر صدای پیرمرد را نمی شنید. سراسیمه به دنبال مرد گشت؛ اما هر چه تلاش کرد، او را نیافت.



چندین سال از آن ماجرا می‌گذرد. حالا آن مرد یکی از نیروهای لشکر حاج همت است؛ همان مردی که رو در روی حاج همت ایستاده و با نگاهی معنادار به او خیره شده است. حاج همت هنوز از شرم و خجالت بیقرار است. او با صدای بلند از همه می‌خواهد که لحظه‌ای بمانند. می‌گوید: «من به این مرد ظلم کرده‌ام. در حضور یک جمعیت هم ظلم کرده‌ام؛ اما حالا از حاضر کردن آن جمعیت عاجزم. از این مرد تقاضا می‌کنم در حضور همین جمع، مرا قصاص کند.»

پیش می‌رود و سرش را در مقابل مرد فرو می‌آورد. همه از رفتار او تعجب می‌کنند و منتظر عکس‌العمل مرد می‌مانند. مرد در حالی که بغض در گلو دارد، دست می‌اندازد دور گردن حاج همت و گردنش را غرق بوسه می‌کند. حاج همت زانو می‌زند و پاهای مرد را می‌بوسد.

اشک در چشمان همه حلقه می‌زند.

لپٹھی گہ روی سپنہ ماہ

از ہمہ لشکر حاج ہمت، فقط چند تن نیروی خسته و ناتوان باقی مانده است. امروز، ہفتمین روز عملیات خبیر است. ہفت روز پیش، رزمندگان ایرانی، جزایر مجنون را فتح کردند و کمر دشمن را شکستند. آنگاه دشمن ہر چہ در توان داشت، بہ کار گرفت تا جزایر از دست داده را پس بگیرد؛ اما رزمندگان ایرانی تا امروز مقاومت کرده‌اند.

ہمہ جا دود و آتش است. انفجار پشت انفجار، گلولہ پشت گلولہ. زمین از موج انفجار مثل گہوارہ تکان می‌خورد. آسمان جزایر را بہ جای ابر، دود فرا گرفته است... و هوای جزایر را بہ جای اکسیژن، گاز شیمیایی.

حاج ہمت پس از ہفت شبانہ روز بیخوابی، پس از ہفت شبانہ روز فرماندہی، حالا شدہ مثل خیمہ‌ای کہ ستونہایش را کشیدہ باشند؛ نہ توان ایستادن دارد و نہ توان نشستن و نہ حتا توان گوشہ بیسیم بہ دست گرفتن.

حاج ہمت لب می‌جناند؛ اما صدایش شنیدہ نمی‌شود. لبہای او خشکیدہ و چشمانش گود افتادہ است. دکترا با تأسف سری تکان دادہ، می‌گویند: «این طوری فایدہ‌ای ندارد. ما داریم دستی دستی حاج ہمت را بہ کشتن می‌دہیم. حاجی باید بستری بشود. چرا متوجہ نیستید؟ آب بدنش خشک شدہ. چند روز است کہ ہیچی نخورده...»

سید آرام می‌گوید: «خوب، یک سرم دیگر وصل کن.»

دکتر با ناراحتی می‌گوید: «آخر سرم کہ مشکلی را حل نمی‌کند و مگر انسان

تا چند روز می‌تواند با سرم سر پا بماند؟»

سید کلافه می گوید: «چاره دیگری نیست. هیچ نیرویی نمی تواند حاج همت را راضی به ترک جبهه کند.»

دکتر با نگرانی می گوید: «آخر تا کی؟»

- تا وقتی نیرو برسد.

- اگر نیرو نرسد، چی؟

سید، بغض آلود می گوید: «تا وقتی جان در بدن دارد.»

- خوب، به زور ببریمش عقب.

- حاجی گفته هر کسی جسم زنده مرا ببرد پشت جبهه و مرا شرمنده امام کند، مدیون است... سر پل صراط، جلویش را می گیرم.

دکتر که کنجکاو شده، می پرسد: «مگر امام چی گفته؟»

حاج همت به امام خمینی فکر می کند و کمی جان می گیرد. سید هنوز گوشیهای بیسیم را جلو دهان او گرفته است. همت لب می جنباند و حرف امام را تکرار می کند: «جزایر باید حفظ شود. بچه ها، حسین وار بجنگید.»

وقتی صدای همت به منطقه نبرد مخابره می شود، نیروهای بی رمق دوباره جان می گیرند؛ همه می گویند نباید حرف امام زمین بماند و نباید حاج همت، شرمنده امام شود.

دکتر سر می دیگر به دست حاج همت وصل می کند. سید با خوشحالی می گوید: «ممنون حاجی! قربان نفس ات. بچه ها جان گرفتند. اگر تا رسیدن نیرو همین طوری با بچه ها حرف بزنی، بچه ها مقاومت می کنند و فقط کافی است صدای نفسهایت را بشنوند!»

حاج همت به حرف سید فکر می‌کند: بچه‌ها جان گرفتند... فقط کافی است صدای نفس‌هایت را بشنوند....

حالا که صدای نفس‌های حاج همت به بچه‌ها جان می‌دهد، حالا که بجز صدا چیز دیگری ندارد که به کمک بچه‌ها بفرستد، چرا در اینجا نشسته است؟ چرا کاری نکند که بچه‌ها، هم صدایش را بشنوند و هم خودش را از نزدیک ببینند؟ سید نمی‌داند چه فکری در ذهن حاج همت شکل گرفته، تنها می‌داند که حال او از لحظه پیش خیلی بهتر شده؛ چرا که حالا نیم خیز نشسته و با دقت بیشتری به عکس امام خیره شده است.

حاج همت به یاد حرف امام می‌افتد، شلنگِ سُرُم را از دستش می‌کشد و از جا برمی‌خیزد. سید که از برخاستن او خوشحال شده است ذوق زده می‌پرسد:

«حاجی، حالت خوب شده؟»

دکتر که انگشت به دهان مانده، می‌گوید: «مراقبش باش، نخورد زمین.»

سید در حالی که دست حاج همت را گرفته، با خوشحالی می‌پرسد: «کجا می‌خواهی بروی حاجی؟ هر کاری داری، بگو من برایت انجام بدهم.»

حاج همت از سنگر فرماندهی خارج می‌شود. سید سایه به سایه همراهی‌اش می‌کند.

- حاجی، بایست ببینم چی شده؟

دکتر با کنجکاوای به دنبال آن دو می‌رود. سید، دست حاج همت را می‌گیرد و نگاه می‌دارد. حاج همت، نگاه به چشمان سید می‌اندازد و بغض‌آلود می‌گوید: «تو را به خدا، بگذار بروم سید!»

سید که چیزی از حرفهای او سر در نمی آورد، می پرسد: «کجا داری می روی حاجی جان؟ من نباید بدانم؟»

- می روم خط. خدا مرا طلبیده.

چشمان سید از تعجب و نگرانی گرد می شود: «خط؟ خط برای چی؟ تو فرمانده لشکری. بشین تو سنگرت، فرماندهی کن.»

حاج همت سوار بر موتور می شود و آن را روشن می کند.

- کو لشکر؟ کدام لشکر؟ ما فقط یک دسته نیرو تو خط داریم. یک دسته نیرو که فرمانده لشکر نمی خواهد. فرمانده دسته می خواهد. فرمانده دسته هم باید همراه دسته باشد، نه تو قرارگاه.

سید جوابی برای حاج همت ندارد و تنها کاری که می تواند بکند، این است که دوان دوان به سنگر بازمی گردد. یک سلاح برمی دارد و عجولانه می آید و می نشیند ترک موتور حاج همت. لحظه ای بعد، موتور به تاخت حرکت می کند.

لحظاتی بعد، گلوله ای آتشین در نزدیکی موتور فرود می آید. موتور به سمتی پرتاب می شود و حاج همت و سید به سمتی دیگر. وقتی دود و غبار فرو می نشیند، لکه های خون بر زمین جزیره نمایان می شود.



خبر حرکت حاج همت به بچه های خط مخابره می شود. بچه ها دیگر سر از پا نمی شناسند. می جنگند و پیش می روند تا وقتی حاج همت به خط می رسد، شرمندۀ او نشوند.

همه در خط می مانند. بچه ها آن قدر می جنگند تا خورشید رفته رفته غروب می کند و یک لشکر نیروی تازه نفس به خط می آید.

بچه‌ها از اینکه شرمندۀ حاج همت نشده‌اند؛ از اینکه حاج همت را نزد امام
روسفید کرده‌اند و نگذاشته‌اند حرف امام زمین بماند، خیلی خوشحالند؛ اما از
انتظار طاقت‌فرسای او سخت دلگیرند!